

در هر حال، وقتی جبرئیل پرسید "آقایان چه می خواهند؟" همه افراد پلیس که در آنجا بودند احساس تمایل کردند که همه چیز را با جزئیات کامل شرح بدهند و اسرارشان را فاش کنند. انگار که او، که او، اما نه. این که مسخره است. تا هفته ها بعد سر می جنبانند تا آخر سر موفق شدند بخود بقبولانند آنچه انجام داده اند دلائل منطقی داشته است.

آن مرد دوست قدیمی خانم دایموند بوده و آندو و به اتفاق چمچای رذل ناقل را کنار ساحل در حال غرق شدن یافته بودند و بنا بر ملاحظات انسانی بمنزل آورده بودند. دلیلی نداشت که بیش از آن مزاحم رزا یا آقای فرشته بشوند. آنهم مردی مثل فرشته که کسی را با ظاهری محترمانه تر از او نمی توان یافت. با آن کت اسموکینگ و، خب عجیب و غریب لباس پوشیدن که جنایت نیست.

صلدین چمچا گفت "جبرئیل، کمک."

اما چشم جبرئیل به رزا دایموند افتاده بود و نمی توانست نگاهش را برگیرد. بعد سری جنباند و به طبقه بالا مراجعت کرد و کسی نکوشید تا او را باز دارد. چمچا که به اتومبیل پلیس رسید، جبرئیل فرشته خائن را دید که از بالکن کوچک اطاق خواب رزا نگاهش میکند و هیچ هاله نورانی از پس کله آن حرامزاده پیدا نیست.

کن ماه کن فی قدیم الزمان... یک بود، یکی نبود. در آن زمانها دور و فراموش شده، در سرزمین نقره‌ای آرژانتین، مردی بنام دن انریکه دایموند<sup>۱</sup> می‌زیست که درباره پرنده‌گان زیاد می‌دانست و درباره زنها کم، و زنش رزا از مردان هیچ نمی‌دانست و از عشق بسیار می‌دانست. یک روز همانطور که سینیورا اسب سواری می‌کرد، به دروازه بزرگ سنگی استانسیای<sup>۲</sup> دایموند رسید. یک وری روی اسب نشسته بود و کلاهی پرداز بسر داشت. ناگهان شترمرغی را دید که شتابان بسویش می‌دوید. شترمرغ چنان بسرعت می‌دوید که گوئی از مرگ می‌گریخت و در هر حال هر حقه‌ای را کسه می‌دانست بکار می‌زد. آخر شترمرغ حیوانیست زیرک که بسادگی نمی‌توان شکارش کرد. در اندک فاصله‌ای پشت سر شترمرغ، گرد و خاکی بهوا رفت و قیل و قال شکارچیان بگوش رسید. و وقتی شترمرغ به فاصله شش پایی او رسید، بولایی از میان گردو خاک فرا رسید و به دور پای پرنده پیچید. شترمرغ پیش پای مادبان خاکستری رنگ رزا در غلطید و مردی که برای کشتن پرنده از اسب پیاده شد، هرگز نگاه از چهره رزا برنگرفت. او کاردی قبضه نقره‌ای را از غلاف کمربندش کشید و تا دسته در گردن پرنده فرو برد و این همه را بی‌آنکه یکبار به شترمرغ بنگرد، انجام داد و

---

1- Don Enrique Diamond

2- Estancia

درحالی‌که بر زمین زرد رنگ پهناور زانو زده بود، همچنان خیره در دیدگان رزا دایموند می‌نگریست. نامش مارتین دولاکروز بود.

پس از دستگیر شدن چمچا، جبرئیل فرشته غالباً از رفتار خود به شگفتی آمد. در آن لحظه که به رویا می‌مانست، وقتی شکار دیدگان پیرزن انگلیسی شده بود احساس کرده بود که اراده‌اش دیگر به او تعلق ندارد و نیازهای شخص دیگری عنان اختیار او را در دست گرفته است. بخاطر سرشت شگفت‌انگیز رویدادهای اخیر، و همچنین تصمیم باین که حتی الامکان بیدار بماند، چند روزی طول کشید تا موفق شد وقایع را با دنیایی که پشت چشمانش می‌گذشت پیوند دهد. و تنها در آن هنگام دریافت که باید خود را نجات بخشد، زیرا جهان کابوس‌هایش به زندگی بیداری‌اش نفوذ می‌کرد و اگر مراقب نبود، هرگز نمی‌توانست با او تولدی دیگر بیابد. از طریق او، اله لویا، که بام دنیا را بچشم دیده بود.

خودش از اینکه می‌دید هنوز هیچ کوششی برای تماس با الهی نکرده و یا از کمک چمچا، درحالی‌که سخت بآن نیاز داشت فروگذار کرده است، منزعج بود. اما از سوی دیگر، روئیدن یک جفت شاخ قشنگ و تازه بر سر صلدین مشوشش نمی‌کرد. درحالی‌که این از آن اتفاقاتی بود که طبیعتاً باید نگرانش می‌کرد. جبرئیل در نوعی حالت خلسه بسر می‌برد و وقتی از بانوی پیر نظرش را درباره‌ی پیش‌آمدهای اخیر پرسید، رزا لبخند غریبی زد و گفت زیر آسمان هیچ چیز تازه نیست و چه چیزها که با چشم خود ندیده است. مثلاً ظهور مردان با کلاهخودهای شاخ دار در کشوری باستانی مانند انگلستان. جایی برای قصه‌های نو نبود و هر برگ چمن تا بحال صدها هزار بار لگد کوب شده بود. در طول روز، ساعت‌ها به پرت و پلاگویی می‌افتاد و حرف‌های مغشوش می‌زد، ولی در مواقع دیگر اصرار داشت برای جبرئیل خوراکی‌های پر حجم و سنگین بپزد، شیردزپای، کیک ریواس با کرم غلیظ، خوارکهای گرم با سس‌های غلیظ و سوپ‌های مختلف و سنگین، و همواره نوعی شوق توصیف ناپذیر در چهره‌اش دیده

می‌شد. گویی حضور جبرئیل او را بطور غیرمنتظره و ژرفی راضی کرده است. همراهش برای خرید به ده می‌رفت و مردم به آن دو خیره می‌شدند. ولی رزا اعتنا نمی‌کرد و عصایش را آمرانه تکان می‌داد.

روزها پیاپی می‌گذشت و جبرئیل خیال رفتن نداشت.

باخود گفت "انگلیسی لعنتی. از آن انواعیست که نسلشان ورافتاده. من بدمصب اینجا چکار دارم؟" ولی همچنان در آن خانه بسر می‌برد. چرا که با زنجیرهایی ناپیدا بسته شده بود. در آن حال زن مدام آوازی قدیمی را به زبان اسپانیایی می‌خواند که جبرئیل یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید. جادو از این طریق بود؟ مانند مرگان لوفه<sup>۱</sup> پیر که با آواز جادویی‌اش مرلین<sup>۲</sup> جوان را به غار کریستال کشانید؟ جبرئیل بسوی در می‌رفت، رزا شروع به خواندن می‌کرد و او از رفتن باز می‌ماند و درحالیکه شانه بالا می‌انداخت، در دل می‌گفت "چرا نمائیم؟ هر چه باشد پیرزن احتیاج به همنشین دارد. شکوه رنگ باخته. بجان خودت. بین در اینجا چه برایش مانده. درهرحال من به استراحت نیاز دارم تا کمی قوت بگیرم. فقط دو روز دیگر می‌مانم."

عصرها در اطاق پذیرایی که پراز تزئینات نقره‌ای بود می‌نشستند. از جمله چاقوی قبضه نقره‌ای خاصی بود که زیر نیمتنه گچی هنری دایموند، که از بالای قفسه گوشه دیوار به پائین خیره مانده بود، کوبیده بودند و وقتی ساعت پدر بزرگ شش ضربه می‌نواخت، جبرئیل دو گیلان شری می‌ریخت و رزا شروع به صحبت می‌کرد. ولی همیشه با این جمله قابل پیش بینی شروع می‌کرد، پدر بزرگ برای اینکه ادبش را نشان بدهد، چهار دقیقه دیر می‌آید. او دوست ندارد زیادی وقت شناس باشد. بعد بی آنکه یکی بود، و یکی نبود بگوید شروع می‌کرد ولو اینکه تماما راست می‌گفت یا دروغ، جبرئیل انرژی وافرش را مشاهده می‌کرد که صرف گفتن می‌شود. آخرین ذخیره نومیدانه اراده‌اش را درنقل داستان مصرف می‌کرد. رزا گفت، تنها دوران شادی که

---

1- Morgan Le Fay

2- Merlin

بیاد می‌آورم، و جبرئیل پی برد که این ماده خامی که چون اتبانی پر از خاطره بود، در واقع قلب رزا، یا پرتراهی بود که مانند مواقعی که تک و تنها در اطاقش در آئینه می‌نگریست، خودش از خود ترسیم کرده بود. جبرئیل دانست که سرزمین نقره‌ای گذشته مفری بود که رزا بیشتر دوست می‌داشت و ترجیح می‌داد، نه این خانه رنگ و رو رفته که در آن مرتب به این طرف و آن طرف می‌خورد - میز قهوه را می‌انداخت، بدنش به دستگیره در می‌خورد و کبود می‌شد - و یا در گوشه‌ای از آن می‌نشست، اشکش جاری می‌شد و فریاد می‌زد، همه چیز کوچک می‌شود.

در سال ۱۹۳۵ باتفاق همسرش دون انریکه اهل لوس آلاموس، که نیمه انگلیسی، نیمه آرژانتینی بود با کشتی به آرژانتین سفر می‌کرد. دون انریکه با انگشت به اقیانوس اشاره کرد و گفت، این پامپا<sup>۱</sup> است. تنها با نگاه کردن نمی‌توانی به وسعتش پی ببری، بلکه باید در آن سفر کنی. این یکسانی و عدم تغییر، روز پشت روز. در بعضی قسمت‌ها باد مانند مشت قوی ولی کاملاً ساکت است. نقش زمینت می‌کند، اما کمترین صدایی بگوش نمی‌رسد. دلیلش اینست که درخت ندارد. نه یک ام بوته<sup>۲</sup>، نه یک تبریزی، نادا<sup>۳</sup>. و راستی، باید مراقب برگهای اوبوئه باشی. سم مهلک است. باد نمی‌تواند کسی را بکشد، ولی زهر برگ می‌تواند. رزا چون کودکان کف زد. واقعا که هنری. بادهای ساکت، برگهای زهر آگین. طوری از آن حرف می‌زنی که انگار افسانه کودکان است. هنری با موهای روشن، بدن نرم، چشمان درشت و فکورش با تشویش گفت، نه بابا، باین بدی‌ها هم نیست.

رزا به آن سرزمین پهناور، زیرگنبد آبی و بی انتها آسمان وارد شد. هنری پیشنهاد ازدواج کرد و او تنها پاسخی را داد که از یک پسر دختر چهل ساله انتظار می‌رفت. ولی وقتی به آرژانتین رسید سوال بزرگتری برایش مطرح شد: در آن فضای پهناور چه

- 
- 1- Pampa
  - 2- Ombuc
  - 3- Nada

می‌توانست بکنند؟ با خود گفت، مشکل من خوب بودن یا بد بودن نیست، بلکه تازه بودن است. رزا به جبرئیل گفت همسایه مان دکتر یورک باینگتون<sup>۱</sup>، هرگز از من خوشش نمی‌آمد. مدام برایم داستان انگلیسی‌های مقیم امریکای جنوبی را تعریف می‌کرد و با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت همه شان کلاهبردارند. یک مشت جاسوس و راهزن و چپاولگر. آنوقت از رزا پرسید، چنین آدمهایی در انگلستان شما کمیابند؟ و خودش جواب داد فکر نمی‌کنم سینیورا. شماها جایتان در آن جزیره چون تابوت آنقدر تنگ است که باید افق‌های وسیع‌تری بیابید تا آنچه را که در درونتان پنهان کرده‌اید بروز بدهید.

دایموند ظرفیت شگرفش برای عشق ورزیدن بود. ظرفیتی چنان که معلوم شد بیچاره کسل‌کننده‌اش، هرگز پر نخواهد کرد. لطافت و عشق در آن پیکر زله مانند یافت می‌شد، برای پرندگان ذخیره کرده بود. باز باتلاق اسکریمر<sup>۲</sup> و پرندۀ نک دراز. او بهترین روزهایش را سوار بر قایق پارویی، لاگونا<sup>۳</sup>های محلی و میان نیزار درحالیکه درون دوربین مخصوص مینگریست، گذرانده بود. یکبار که باقطار به بوئوس آیرس سفر می‌کردند، داخل کابین غذاخوری دستهایش را دوردانش گرفته و شروع به درآوردن صدای پرندۀ مورد علاقه اش، واندوریا ایس تریپال کرده بود، و رزا از شرم سرخ شده بود. می‌خواست بی‌پرست چرا نمی‌توانی مرا اینقدر دوست بداری؟ ولی این پرسش هرگز به زیانش نیامد، چرا که هنری او را زنی خوب و شایسته می‌شمرد، ولی شور و شهوت را از غرائزی می‌دانست که خاص نژادهای دیگر بود. رزا ژنرال‌سیموی خانه شد و کوشید تا ترانه‌های شور و اشتیاق را در وجود خود خاموش کند. عادت داشت شبها بیرون از منزل در پامپا قدم بزند و دراز کشیده کهکشانش دور را تماشا کند. در آن حال، و گاه زیر نفوذ آن زیبایی درخشان و جاری، بلرزه در می‌آمد و سرپایش با

- 
- 1- Jorge Bobington
  - 2- Screamer
  - 3- Lagona

حظی وافر و ژرف می‌لرزید و آهنگی ناشناس را زمزمه می‌کرد. برای رزا این موسیقی ستارگان نزدیکترین حالت به وجد بود.

جبرئیل فرشته احساس می‌کرد قصه های رزا چون تار، گردش می‌تند و او را به آن دنیای گمشده وارد می‌کند که در آن هر روز پنجاه نفر برای ناهار می‌آمدند. چه مردانی بودند گوجهای ما<sup>۱</sup>. فکر نکنی پست و نوکر صفت بودند، نه. بسیار وحشی و مغرور، چون حیوانات گوشتخوار بودند. از عکسشان معلوم است. در درازای شبهای بی‌خوابی شان، از مهی می‌گفت که از فرط گرما پامپا را فرا می‌گرفت، بطوریکه چند تک درخت در آن مانند جزیره هایی بنظر می‌آمدند و هر سوار از دور چون موجودی اسطوره‌ای می‌نمود که چهار نعل از سطح اقیانوس عبور می‌کند. پامپا به شیخ دریا می‌ماند. رزا برایش قصه هایی را می‌گفت که، کنار آتش اردوگاه شنیده بود. گوشوی بی‌دینی که بهشت را انکار می‌کرد آنها را برایش گفته بود. وقتی مادرش مرده بود، هفت شب تمام از روحش درخواست کرده بود بازگردد، و شب هشتم اعلام کرده بود که حتما مادرش تقاضای او را نشنیده، زیرا اگر آنرا شنیده بود، فوراً به بالین فرزند دلبندهش می‌شتافت تا دلداری‌اش دهد، و نتیجه می‌گرفت که مرگ پایان کار است. و بعد جبرئیل را به دام شرح روزهایی انداخت که مردمان پرون<sup>۲</sup>، با لباسهای سفید و موهای روغن خورده شان می‌آمدند، و مزدوران بیرونشان می‌کردند، و برایش تعریف کرد که چگونه انگلوس ها<sup>۳</sup> راه آهن کشیدند تا بتوانند خدمات لازم را به استانهای خودشان برسانند. سدها هم همینطور ساخته شد و آنوقت می‌رسید به داستان دوستش کلودت. "از آن زنهای سنگین دل بود که به همسری یک مهندس با اسم گرینچر درآمده و نیمی از آدمهای هرلینگ هم را مایوس کرده بود. زن و شوهر جوان به محل سدی که شوهر در آن کار می‌کرد رفتند و پس از چندی شنیدند که انقلابیون در

---

1- Gaucho

2- Peron

3- Anglos

راهند تا سد را منفجر کنند. گرینجر همراه کارگران به محل سد رفت تا از آن محافظت کند و کلودت را با خدمتکاران تنها گذاشت. و آنوقت میدانی چطور شد؟ چند ساعت بعد خدمتکار بدو آمد. سینیورا، یک اومبره<sup>۱</sup> آمده دم در، به بزرگی یک خانه است. دیگر چه؟ یک کاپیتان انقلابی. و "شوهرتان کجا هستند خانم؟ حالا که ایشان در فکر محافظت شما نیستند، انقلاب آن را برعهده می‌گیرد." و آنوقت چند محافظ را بیرون خانه گذاشت. نمیدانی. از آن چیزها بود. ولی در آن کارزار هردو مرد کشته شدند، هم شوهر و هم کاپیتان، و کلودت اصرار کرد مراسم ختمشان مشترک انجام شود و دو تابوت را دید که درکنار یکدیگر درون قبر گذاشتند و برای هردو عزاداری کرد. بعد از این واقعه دانستیم که او زنی خطرناک است. Trop fatale, trop jolly fatale<sup>۲</sup> جیرنیل در داستان باورنکردنی کلودت زیبا، موسیقی آرزوهای رزا را می‌شنید. در چنین لحظاتی اگر چشمش به زن می‌افتاد، می‌دید زیر چشمی نگاهش می‌کند و گرد نافش نوعی کشش احساس می‌کرد. پنداری چیزی می‌خواست از آنجا خارج شود. آنوقت رزا نگاهش را برمی‌گرفت، و آن احساس ناپدید می‌شد. شاید هم این حالت از عوارض جنبی فشار عصبی بود. شبی از رزا پرسید، آیا شاخه‌هایی را که برسر چمچا روئیده بود دیده است، ولی او ناگهان کر شد و بجای پاسخ دادن برایش تعریف کرد چگونه روی چهارپایه‌ای کنار گالپون<sup>۳</sup>، یا آغل گاوها در لوس آلاموس می‌نشسته و گاوهایی که در مسابقه شرکت می‌کردند نزدش می‌آمدند و سرهای شاخدارشان را برزانویش می‌نهادند. یک روز بعد از ظهر، دختری بنام اورورا دل‌سل<sup>۴</sup>، که نامزد مارتین دلاکروز بود متلکی بزبان آورد.

---

1- Hombre

۲- خیلی خطرناک. خیلی زیبا خطرناک. در متن بزبان فرانسه است. م.

3- Galpon

4- Aurore Del sol



ظاهرا خطاب به دوستانش که مودیانه می‌خندیدند زمزمه کنان گفت: فکر می‌کردم گاوها سرشان را فقط روی زانوی باکره‌ها می‌گذارند، که رزا بسویش چرخید و با مهربانی جواب داد، حالا که اینطور است می‌توانی آزمایش کنی عزیزم. از آن ببعد، بهترین رقاصه استانسیا و خواستی ترین دختر پرون، دشمن خونی آن زن زیادی بلند قد و زیادی لاغر شد که از آنسوی دریاها آمده بود. همانطور که کنار پنجره شبانه‌اش پهلو به پهلو ایستاده بودند و دریا را تماشا می‌کردند، رزا دایموند گفت ”تو عینا شبیه او هستی. مارتین دلاکروز را می‌گویم. لنگه او هستی.“ همین که اسم آن کابوی آمد، درد چنان در ناف جبرئیل پیچید که بی‌اختیار نالید. ولی رزا دایموند ظاهر چیزی نشنید و بشادی فریاد زد ”آنجا را نگاه کن.“

آنجا، کنار ساحل نیمه شب، در جهت برج مارتیلو و اردوگاه تعطیلات، شترمرغی که ظاهرا طبیعی می‌نمود، بسرعت از کنار خط آب میدوید، چنانکه آب جای پایش را می‌شست و محو می‌کرد. شترمرغ پیچ و تاب می‌خورد و شتابان دور می‌شد، انگار از خطر می‌گریخت، و دیدگان جبرئیل شگفت زده آنرا دنبال می‌کرد تا اینکه در تاریکی شب ناپدید شد.

\* \* \*

رویداد بعدی در ده اتفاق افتاد. آنها رفته بودند کیک و شامپانی بخرند. رزا بیاد آورده بود که روز تولد هشتاد و نه سالگی‌اش است، و از آنجا که خانواده‌اش را طرد کرده بود کسی کارت تبریک نفرستاده و تلفن نزده بود. جبرئیل که اصرار داشت جشن بگیرند، رازی را که زیر پیراهنش پنهان کرده بود، به رزا نشان داد: کمر بند مخصوص کیف دار پر از پوند استرلینگ که قبل از ترک بمبئی از بازار سیاه خریده بود. گفت ”تازه تا

دلت بخواهد کارت اعتباری دارم. من آدم تنگدستی نیستم. بیا برویم. میخواهم مهمانت کنم.“ در این مدت چنان در بند جادوی قصه های رزا اسیر گشته بود که روزها می گذشت و بخاطر نمی آورد برای خودش زندگی ای دارد و زنی با خیر گرفتن از زنده بودنش شاد و شگفت زده خواهد شد. بنابراین پس از خرید در ده، پشت سرخانم دایموند می آمد و پاکت های خرید را همراه می آورد.

بعدا که رزا با شیرینی فروش دردل می کرد، جبرئیل کنارخیابانی ایستاده بود و وقت می گذرانید که بار دیگر آن چنگ کشنده را درشکم احساس کرد و درحالی که نفس نفس می زد تا هوای بیشتری وارد ریه هایش کند، پای تیر چراغ برقی افتاد. صدای کلیپ کلاهی شنید و گاری قدیمی ای را دید که یابونی آنرا می کشید. درون گاری پراز مردان و زنان جوان بود که در نگاه اول انگار لباس بالماسکه پوشیده بودند. مردها شلوارهای تنگ مشکی بپا کرده بودند که کنار مچ هایش دکمه های نقره ای داشت. و پیراهن های سفیدشان از جلو تقریباً تا کمر باز بود، و زنها، دامنه های گشاد و حاشیه دوزی بتن داشتند، بطوریکه لایه لایه رنگهای شاد، سرخ گلی، زمردی و طلایی بچشم می خورد. آنها به زبانی خارجی آواز میخواندند و شادی شان خیابان را تیره و زرق و برق آنرا بی سلیقه می نمایاند. اما جبرئیل می فهمید که یک چیز غیر عادی در جریان است، زیرا هیچ کس دیگری در خیابان متوجه گاری نشده بود. آنوقت رزا از شیرینی فروشی خارج شد. جعبه کیک از رویانی که دور آن بسته بودند، از انگشت اشاره دست راستش آویخته بود. به بانگ بلند گفت ”آنها برای رقص می آیند. می دانی، ما همیشه میهمانی رقص داشتیم. آنها رقص را دوست دارند. درخوشان است.“ و اندکی بعد افزود ”این همان شبی بود که آن لاشخور را کشت.“

این همان میهمانی رقص بود که در آن شخصی بنام ژوان ولیا که بخاطر ظاهر مرده ماندش باو لقب لاشخور داده بودند، در حال مستی به اورورا دل سل توهین کرد و آنقدر به این کار ادامه داد که برای مارتین چاره ای جز دست و پنجه نرم کردن با او

نماند. هی مارتین، چرا از همخوابگی با این خوشت می‌آید؟ بنظر من که خیلی دختر خسته کننده‌ایست. مارتین گفت بیا اینجا برویم بیرون و در تاریکی، درحالی‌که چراغهایی که چون سرزمین پریان از درختان اطراف پیست رقص آویخته بود سایه‌شان را بر زمین می‌انداخت، دو مرد پونچوهایشان را دور بازو پیچیدند، کاردها را کشیدند و چرخ زنان گلاویز شدند. ژوان کشته شد و مارتین دولاکروز کلاه مرده را برداشت و پیش پای اورورا دل سل پرتاب کرد. او کلاه را برداشت و مارتین دید که دور می‌شود.

رزا دایموند هشتاد و نه ساله در لباس نقره‌ای چسبان، درحالی‌که چوب سیگاری را در دستی دستکش پوش گرفته و پارچه‌ای نقره‌ای بدور سرش پیچیده بود، از لیوانی سبز و سه گوش جین و آب معدنی می‌نوشید و قصه‌های روزهای خوب گذشته را می‌گفت. ناگهان اعلام کرد "من می‌خواهم برقصم. شب تولدم است و یک بار هم نرقصیده‌ام.

\* \* \*

تقلای فراوان آنشب و رقص رزا با جبرئیل تا دمدمه‌های سحر پیرزن را از پا درآورد و روز بعد با اندک تبی در رختخواب افتاد. تبی که انبوهی از اوهام را باخود آورد. جبرئیل مارتین دلاکروز و اورورا دل سل را دید که روی آجر فرش پشت بام خانه دایموند فلامنکو می‌رقصیدند و پرونیست‌ها با کت و شلوارهای سفید روی خانه‌های قایقی ایستاده بودند و برای عده‌ای په اون درباره آینده سخن رانی می‌کردند: "در حکومت پرون این زمین‌ها از دست مالکین در می‌آید و میان مردم قسمت می‌شود. خط آهن انگلیسی را هم دولت تصاحب می‌کند. بیایید این راهزنان‌ها، این طرفداران مالکیت خصوص را بیرون بیاوریم." نیم تنه گچی هنری دایموند آن بالا، میان زمین

و هوا آویخته بود و این صحنه را تماشا می‌کرد که یکی از شورشیان سفید پوش با انگشت باو اشاره کرد و فریاد زد "خودش است. آن که شما را استمار کرده همین است. این دشمن شماست." درد چنان در شکم جبرئیل پیچید که ترسید بمیرد. اما در همان لحظه‌ایکه شعور منطقی‌اش امکان زخم معده یا آپاندیس را سبک و سنگین می‌کرد، باقی ذهنش حقیقت را زمزمه کرد: این که اسیر و بازیچه اراده توانای رزا شده است. درست همانطور که آن فرشته، جبرئیل، ناگزیر تحت نفوذ نیاز شگفت انگیز ماهوند پیغمبر سخن گفته بود. فهمید که رزا دارد می‌میرد. دیگر چیزی نمانده. "رزا دایموند در جنگال تب در رختخواب پیچ و تاب می‌خورد و بریده بریده از سم ام بونه و دشمنی همسایه‌اش دکتر باینگتون سخن می‌گفت. دکتر به هنری گفته بود شاید زندگی روستایی کاملاً برای همسر شما کفایت می‌کند و پس از بهبود رزا که به تیفسوس مبتلا شده بود، سفرنامه امریکو و سپوچی<sup>۱</sup> را به او هدیه کرده بود. باینگتون لبخندی زد و گفت "باید بگویم که نویسنده به خیالپردازی مشهور بود. اما خیال می‌تواند از واقعیت نیرومندتر باشد، هرچه باشد قاره‌ای را بنامش کردند." هرچه ضعیف‌تر می‌شد، ته مانده قوتش را بیشتر و بیشتر بمصرف رویاهای آرژانتینش می‌رساند، و جبرئیل احساس می‌کرد انگار نافش را آتش زده‌اند. با بی‌حالی روی نیمکتی کنار تختش لم داده بود و اشباح ساعت به ساعت فراوانتر می‌شدند. موسیقی سازهای بادی فضا را پر می‌کرد و شگفت انگیزتر از همه جزیره سفید کوچکی بود که آنسوی ساحل نمودار شد. جزیره که همراه با امواج چون تیره‌های شناور بالا و پائین می‌رفت، مثل برف سفید بود و ماسه‌های سفیدش تا شیب انبوه درختان امتداد می‌یافت. درختان سپید، به سپیدی گچ که تانوک برگ‌هایشان چون کاغذ سپید بود.

پس از پیدا شدن جزیره، سستی و بیحالی جبرئیل به اوج رسید. همانطور که روی نیمکت اطاق خواب زن رو بمرگ لم داده بود، پلک‌هایش رویهم می‌افتاد و احساس می‌کرد وزن بدنش رفته رفته آنقدر زیاد می‌شود که هرگونه حرکتی ناممکن است. بعد در اطاق خواب دیگری بود. شلوار تنگ سیاه پوشیده بود که روی میچ‌ها دکمه‌های نقره‌ای داشت و کمربندش با قلاب نقره‌ای بسته شده بود. خطاب به مرد سنگین و نرمی که چهره‌اش شبیه نیم تنه گچی بود گفت "شما به دنبال من فرستادید دون انریکه؟" ولی خوب می‌دانست کی سراغش را گرفته و چشم از چهره زن بر نمی‌داشت، حتی وقتی دید سرخی شرم از تور سفید دورگردنش بالا می‌زند.

هنری دایموند نگذاشته بود مقامات رسمی در قضیه مارتین دلاکروز دخالت کنند. گفته بود "این مردم تحت مسئولیت من هستند." و برای رزا توضیح داده بود که مسئله شرافت در میان است. و علیرغم همه شواهد منتهای سعی‌اش را کرده بود تا به دلاکروز قاتل نشان بدهد که هنوز به وی اعتماد دارد. مثلاً او را به کاپیتانی تیم پولوی استانسیا برگزیده بود. ولی دون انریکه، پس از اینکه مارتین لاشخور را کشته بود دیگر آن مرد قبلی نبود. زود خسته و کسل می‌شد و حتی به پرندگان نیز علاقه‌ای نشان نمی‌داد و در لوس آلاموس شیرازه امور رفته رفته از هم می‌گسست. ابتدا چندان مشهود نبود، ولی چیزی نگذشت که کاملاً آشکار شد. مردان سفید پوش بازگشتند و کسی بیرونشان نکرد. وقتی رزا دایموند تیفوس گرفت، خیلی‌ها در استانسیا آنرا تمثیل انحطاط ملک تلقی کردند.

جبرئیل وحشت زده اندیشید من اینجا چه می‌کنم؟ پا برهنه مقابل دون انریکه در اطاق کار مزرعه دار ایستاده بود و دونا رزا دورتر، از شرم سرخ می‌شد. این جای کس دیگریست - هنری داشت می‌گفت، من بتو خیلی اعتماد دارم - به انگلیسی نمی‌گفت، ولی جبرئیل حرفش را می‌فهمید - "قرار است همسرم برای دوران نگاهتس یک گردشی در این اطراف بکند و تو همراهش ... مسئولیت های لوس آلاموس مانع از

رفتن من می شود.“ حالا نوبت من است، چه بگویم؟ اما دهانش باز شد و کلمات بیگانه از آن بیرون آمد. باعث افتخار من است دون انریکه. بهم کوفتن پاشنه پاها، چرخش، خروج.

رزا دایموند در ضعف هشتاد و نه سالگی اش شروع به تجسم شاه بیت داستانهایش کرده بود. فیه ای که بیش از نیم قرن در سینه اش نهفته بود. و جبرئیل سوار بر اسب پشت سر هیسپانو سوئیزای<sup>۱</sup> او از استانیایی به استانیایی دیگر حرکت می کرد. آنها از میان پیشه ای با درختان آرایانا<sup>۲</sup> از کنار کردیلرا<sup>۳</sup> گذشتند و به سکونتگاههای عجیبی که به سبک قلعه های اسکاتلند و قصرهای هندوستان ساخته شده بود رسیدند و از زمین های آقای کدوالادر اوآنز<sup>۴</sup> که هفت زن شاد داشت دیدن کردند. زنان از این شاد بودند که هر کدام بیش از هفته ای یک شب مجبور به انجام وظیفه نبودند. و بعد به قلمرو مک سوئین<sup>۵</sup> معروف رسیدند که عاشق ایده های آلمانی بود و به چوب درفش استانیایش بیرقی سرخ آویخته بود که در مرکز آن صلیبی شکسته در دایره ای سفید خود نمایی می کرد. در استانیایی مک سوئین، هنگام عبور از نزدیکی گردنه، رزا برای اولین بار جزیره سفید سرنوشت را دید و اصرار کرد برای پیک نیک و صرف ناهار با قایق به آنجا بروند. آنوقت خدمتکار و شوfer را همانجا گذاشت و از مارتین دلاکروز خواست که همراهش بیاید و تا جزیره پارو بزند و در آنجا سفره سرخ را بر ماسه های سفید بگستراند و گوشت و شراب را برایش بچیند.

به سپیدی برف، به سرخی خون و به سیاهی آبنوس. همین که رزا دولا شد و با دامن سیاه و بلوز سپیدش بر سفره سرخ که روی سفیدی ماسه ها پهن شده بود، دراز کشید، مارتین دلاکروز (که او هم لباسی سیاه و سفید بتن داشت)، شراب سرخ را در لیوانی

- 
- 1- Hispano - Suiza
  - 2- Arayana
  - 3- Cordillera
  - 4- Codwallader Evans
  - 5- Mac Sween

که در دستی با دستکش سفید گرفته بود ریخت و سپس شگفت زده، همین که دست رزا را گرفت و بوسید. بدمصّب یک اتفاقی افتاد. صحنه تاریک شد. یک لحظه هردو روی پارچه سرخ دراز کشیده، در پهنای آن می‌غلطیدند و گوشت سرد، سالاد و پاته زیر سنگینی اشتیاقشان له می‌شد. و وقتی بسوی هیسپانوسوئیزا بازگشتند، می‌دانستند که نمی‌توان چیزی را از شوfer و خدمتکار پنهان کرد، زیرا لباسشان پراز لکه‌های غذا بود، و لحظه‌ای دیگر زن، نه ظالمانه، بلکه غمگین خود را عقب می‌کشید و با حرکت کوچک سرش می‌گفت، نه. و او ایستاده تعظیم می‌کرد، دور می‌شد و زن را با فضیلت و ناهارش دست نخورده تنها می‌گذاشت. درحالی‌که رزا در آستانه مرگ روی تختش پیچ و تاب می‌خورد، دو صحنه که هردو امکان پذیر بودند جا عوض می‌کردند. تسلیم شد، تسلیم نشد. و او درشاه بیت داستانهای زندگیش قادر نبود آنچه را که میخواست واقعیت باشد انتخاب کند.

\* \* \*

جبرئیل با خود گفت "انگار دارم دیوانه می‌شوم. او دارد می‌میرد اما من دارد ب سرم میزند." ماه برآمده بود ولی نفس‌های رزا تنها صدایی بود که در اطاق بگوش می‌رسید: هردم و بازدمش سنگین و با خرخر همراه بود. جبرئیل کوشید از نیمکت برخیزد، ولی نتوانست. حتی در وقفه‌های میان دو تجسم، بدنش بی‌اندازه سنگین می‌نمود. پنداری سنگی روی سینه‌اش گذاشته بودند و صحنه‌ها، وقتی جان می‌گرفتند، همچنان درهم و برهم بودند. لحظه‌ای در انبارگاه درلوس آلاموس عشق بازی می‌کردند و او پیاپی نامش را زمزمه می‌کرد، مارتین صلیب، و لحظه‌ای بعد، زیر نگاه خیره

اورورا دل سل در وسط روز بی‌اعتنایی می‌کرد. بطوریکه تشخیص خاطره از آرزو یا بازسازی گناه‌آلود از واقعیت اقرار شده امکان پذیر نبود. زیرا حتی هنگام مرگ نیز رزا دایموند نمی‌دانست چگونه با چشم باز با گذشته روبرو شود.

نورماه که در اطاق چاری شد، گویی هنگام برخورد با چهره رزا از آن عبور کرد و جبرئیل نقش و نگار بالش و تورش را تشخیص داد. بعد دون انریکه و دوستش دکتر باینکتون سخت گیر و پرسرزنش را دید که در بالکن ایستاده بودند و تا دلشان بخواهد زنده بنظر می‌آمدند. بعد بنظرش آمد هرچه اشباح واضح تر و مشخص تر می‌شوند، رزا محوتر و ناپیدا، انگار با اشباح جایجا می‌شود. و از آنجا که فهمیده بود ظهور اشباح به خودش بستگی دارد و دل درد و سنگینی‌اش در آن دخالت دارد، دلهره و ترس از مرگ سرپایش را فرا گرفت.

دکتر باینکتون داشت می‌گفت "از من خواستی گواهی مرگ زوان ژولیا را دستکاری کنم و من بخاطر احترام به دوستی قدیممان این کار را کردم. اما درست نبود و نتیجه‌اش را دارم می‌بینم، تو به یک قاتل پناه داده‌ای و شاید وجدانت است که دارد ذره ذره از درون ترا می‌خورد. به وطن برگرد انریکه. برگرد و پیش از اینکه اتفاق بدتری بیافتد، آن زنت را هم با خودت ببر."

هنری دایموند گفت "ولی من در وطنم هستم و اسم بردن از همسر مرا هم ندیده می‌گیرم" دکتر باینکتون قبل از اینکه در نور ماه محو شود گفت "انگلیس‌ها هر جا ساکن شوند، هرگز انگلستان را ترک نمی‌کنند، مگر اینکه مثل دنا رزا عاشق بشوند." ابری از برابر ماه گذشت و حالا که بالکن خالی بود، جبرئیل فرشته بالاخره موفق شد خودش را وادار کند از نیمکت برخیزد و بایستد. راه رفتنش طوری بود که انگار سنگی را با زنجیر به پایش بسته‌اند. ولی هرطور بود خودش را به پنجره رسانید. تا چشم کار می‌کرد، در همه جهات بوته‌های غول‌آسای خار در نسیم تکان می‌خورد. جایی که قبلا دریا بود، اکنون اقیانوسی از بوته تا افق امتداد می‌یافت. بوته‌هایی به



بلندی یک آدم بالغ. صدای دکتر باینگتون را شنید که در گوشش زمزمه می‌کرد ”در پنجاه سال اخیر، اولین بار است که بوته‌ها دچار طاعون شده‌اند. ظاهراً گذشته تجدید می‌شود.“ آنوقت زنی را دید که از میان درختان ضخیم و مواج بوته، پا برهنه می‌دود و موهای سیاهش افشان است. صدای رزا از پشت سرش بوضوح گفت ”بعد از اینکه با لاشخور رویهم ریخت و به او خیانت کرد و به قاتل تبدیلیش نمود، دیگر مارتین نگاهش نمی‌کرد. کار خود دختره بود. این از آن خطرناک‌هاست. جبرئیل او را در دل سل را در بوته زار گم کرد. سرابی سراب دیگر را پنهان کرده بود. احساس کرد چیزی پشتش را چسبید. بدنش را چرخاند و طوری بر زمین پرتابش کرد که با پشت زمین خورد. دور و برش را نگاه کرد. در اطاق کسی بجز رزا دایموند نبود. پیرزن صاف روی تخت نشسته بود و باو خیره شده بود. جبرئیل فهمید که زن هرگونه امید به زنده ماندن را از دست داده و برای آخرین مکاشفه‌اش به او نیازمند است. و درست مثل آنوقتی که در رویاهایش با سوداگر روبرو شده بود، احساس جهل و ناتوانی کرد.... درحالی‌که رزا ظاهراً می‌دانست چگونه او را وادار به تجسم کند. و جبرئیل بندی درخشان را دید که ناف آن دو را به یکدیگر می‌پیوست.

اکنون کنار آبیگری در میان بوته‌های بی پایان ایستاده بود و به اسبش آب می‌داد که رزا سوار بر مادیانش از راه رسید. حالا او را در آغوش گرفته موها و دکمه‌هایش را می‌گشود، و حالا عشق بازی می‌کردند. رزا زمزمه می‌کرد چطور می‌توانی مرا دوست بداری؟ آخر من خیلی از تو بزرگترم، و او کلمات آرامبخش زمزمه می‌کرد. اکنون برخاست، لباسش را پوشید و سوار بر اسب دور شد، وقتی با بدن گرم و لخت روی زمین دراز کشیده بود، ندید که دست زنی از میان بوته‌ها بدر آمد و کارد قبضه نقره‌ای‌اش را ربود...  
نه! نه! نه! از این طرف.

حالا رزا با مادیانش کنار آبگیر به او رسیده و بمحض اینکه پیاده شد دستپاچه نگاهش کرد، در آغوشش کشید و گفت دیگر نمی‌تواند بی‌اعتنایی‌اش را تحمل کند. هر دو تقلا کنان بر زمین افتادند، زن فریاد کشید و بدنش را چنگ زد و او لباسهای زن را پاره کرد. دست رزا دسته کارد را لمس کرد.

نه! نه. هرگز، نه! از اینطرف! اینجا!

اکنون لطیف و عاشقانه به عشق بازی پرداخته، یکدیگر را آرام نوازش می‌کردند. و حالا نفر سوم سوار بر اسب وارد منطقه باز کنار آبگیر شد و عاشق و معشوق خود را کنار کشیدند. دن اتریکه هفت تیر کوچکش را کشید و قلب رقیب را نشانه رفت - او احساس کرد او را خنجر را پای پی در قلبش فرو می‌برد. بگیر. این برای ژوان است. این برای اینکه مرا ول کردی، این هم برای روسپی اشرافی انگلیسی‌ات. و او احساس کرد زنی که بر زمین افکنده بود، کارد را تا دسته در قلبش فرو می‌برد. رزا یکبار، دوبار، چند بار کارد را فرو برد.

- پس از اینکه تیر هنری به هدف اصابت کرد، انگلیسی کارد مرد مرده را برداشت و چند بار به زخم خون آلودش ضربه زد.

در این لحظه جبرئیل فریاد بلندی کشید و بیهوش شد.

وقتی بیهوش آمد، پیرزن روی تخت باخودش چنان برمی‌سخن می‌گفت که او بسختی می‌شنید. پامپرو، باد جنوب غربی آمد و بوته‌ها را بر زمین خواباند. آنوقت پیدایش کردند، یا شاید هم قبل از آن. آخر داستان. چطور او را دل سل روز ختم مارتین دلاکروز بصورت رزا دایموند تف کرده بود. چطور ترتیبی داده شد که کسی بجرم قتل دستگیر نشود، بشرط اینکه دن اتریکه دست دنا رزا را بگیرد و بسرعت تمام به انگلستان باز گردند. چطور در ایستگاه لوس آلاموس سوار قطار شدند و مردان سفیدپوش با کلاههای بورسالیانو در آنجا ایستادند تا از رفتنشان اطمینان یابند. چطور

وقتی قطار شروع به حرکت کرد، رزا دایموند یکی از ساکهای کنار دستش را باز کرد. کارد قبضه نقره‌ای کوچک در میان آن نهفته بود.

”هنری در اولین زمستانی که به انگلستان باز گشتیم در گذشت و دیگر هیچ روی نداد. جنگ. پایان.“ مکث کرد “کوچک شدن تا این حد، بعد از زندگی در آن عرصه پهناور، مثل اینست که آدم هرگز بدنیا نیامده باشد. همه چیز در این عالم خرد می‌شود.“

در نورماه تغییری پدیدار شد و جبرئیل احساس کرد باری از دوشش برداشته می‌شود. سبک شدنش چنان سریع روی داد که انگاری می‌تواند تا سقف بالا برود. رزا دایموند بی حرکت روی تخت خوابیده بود. چشمانش بسته بود و بازوانش روی لحاف قرار داشت. بنظر معمولی می‌رسید.

جبرئیل دریافت دیگر چیزی وجود ندارد که مانع رفتنش بشود.

با احتیاط از پله‌ها پائین رفت. پاهایش هنوز خیلی قرص و محکم نبودند. گاباردین سنگینی که روزگاری به هنری دایموند تعلق داشت پیدا کرد و همراه با کلاه تریبی خاکستری که همسرش با دستهای خود نام دن انریکه را داخلش دوخته بود برداشت و بی آنکه به پشت سرش بنگرد از خانه بیرون رفت. بمحض اینکه شروع به راه رفتن کرد، باد کلاهش را برد و آنرا کنار پلاژ انداخت. جبرئیل آنقدر بدنبالش دوید تا توانست بگیردش و سرش بگذارد. لندن جون، باش که آمدم. او تمام شهر را توی جیبش داشت: لندن جغرافی دانان. کتاب کهنه شهرلندن از آتازد.

داشت فکر می‌کرد چه بکنم؟ تلفن بزنم یا نزنم؟ نه. همینطوری می‌روم در خانه در می‌زنم و می‌گویم عزیزم آرزویت برآورده شده. از بستر دریا تا بستر تو آمدم. حتی انفجار هواپیما هم نمی‌تواند مرا دور از تو نگهدارد. خب، حالا شاید هم اینطوری نگویم، ولی چیزی بهمین مضمون. بله، ایجاد تعجب بهترین سیاست است. الی بی بی، هویر شما.

بعد صدای آواز شنید. از انبار قدیمی قایق، که روی دیوارش دزد دریایی یک چشم نقاشی شده بود می‌آمد و بزبان بیگانه و درعین حال آشنا بود. رزا دایموند غالباً آنرا می‌خواند. صدا هم آشنا بود، هرچند کمی تفاوت داشت. کمتر می‌لرزید، جوانتر بود. در انبار قایق بی هیچ دلیلی باز بود و باد آنرا بهم می‌زد. جبرئیل بسوی آواز رفت. رزا مثل روز جزیره سفید لباس پوشیده بود. دامن و چکمه‌های سیاه و بلوز ابریشمی سفید، بدون کلاه. گفت "پالتویت را در بیاور." او پالتو را روی زمین انبار پهن کرد و آستر سرخ و درخشانش در آن فضای بسته که از نورماه روشن بود برق زد. زن درمیان خرده ریزهای زندگی انگلیسی، چوب‌های کریکت، آباژورهای رنگ و رورفته، گلدانهای لب پریده، میزهای تاشو و چمدانهای بزرگ دراز کشید و دستش را بسوی او دراز کرد. جبرئیل در کنارش روی زمین جای گرفت. زن زمزمه کرد "چطور می‌توانی مرا دوست داشته باشی؟ آخر من از تو خیلی بزرگترم."

وقتی در استیشن بی شیشه پلیس شلوارش را پائین کشیدند و چشمش به موهای ضخیم و تیره‌ای افتاد که رانهایش را پوشانده و فرخورده بود صلدین چمچا برای دومین بار در آن شب ضربه خورد. اما این بار با حالت هیستریک شروع به خندیدن کرد، شاید هم ادامه شادی شکارچیان‌ش بر او تاثیر گذاشته بود. سه مامور اداره مهاجرت عجیب سرحال بودند و یکی از آنها - همان چشم ورق‌نیده که بعداً معلوم شد اسمش استین است، شلوار صلدین را پائین کشیده با فریاد شاد زی گفته بود "مغازه را باز کن پکی. بگذار ببینم ترا از چه ساخته‌اند." پیژامه راه راه سفید و قرمز را بزور از پای چمچا که اعتراض می‌کرد پائین کشیده بودند. درحالی‌که روی زمین افتاده بود دو پلیس گردن کلفت بازوهایش را چسبیده و چکمه پاسبان دیگری محکم به سینه‌اش فشار می‌آورد. به پاسبانها آنقدر خوش می‌گذشت که صدای صحبت و خنده شان نمی‌گذاشت اعتراض چمچا را بشنوند. شاخهایش مدام به کف استیشن، رل و یا ساق پای پاسبانها می‌خورد، که البته افسران مجری قانون را عصبانی می‌کرد و مشت حواله‌اش می‌کردند. در مجموع در بدترین حالت روحی‌ای بود که بیاد می‌آورد. با این وجود، وقتی پیژامه عاریه‌اش را از تنش در آوردند و چشمش به آنچه زیر آن نهفته بود افتاد نتوانست از خنده ناباورانه‌اش که از میان دندانهایش گریخت جلوگیری کند.

رانهایش نه تنها پر پشم، بلکه بوضع خارق العاده‌ای سبب و نیرومند می‌نمودند، ولی از زیر زانو تا پائین پشم نداشتند و پاهایش باریک می‌شدند تا به مچ‌های قوی و تقریباً بی‌گوشت و استخوانی‌ای می‌رسیدند که به دو سم درخشان، شبیه به سم بز ختم می‌شد. صلدین از دیدن آلتش هم یکه خورده بود. این عضو بسیار درازتر و بوضع شرم‌آوری راست شده بود، بطوریکه مشکل بود باور کنند این همان آلت خودش است. نواک، همان که فس فس می‌کرد، گفت "این دیگر چیست؟" و درحالی‌که آنرا با بازیگوشی می‌کشید اضافه کرد "نکنند یکی از ماها دلت را برده؟" جو پرونو، افسر نالان اداره مهاجرت با شنیدن این حرف دستش را به رانش کوفت و آرنجش را به دنده نواک کوبید و فریاد زد "نه بابا، گمانم خیال می‌کند ما هم بزیم." نواک که مشتش تصادفاً به تخم‌های صلدین، که تازه‌گی رشد کرده بود، خورد، با فریاد گفت "آره دیگه." استین درحالی‌که از خنده اشک به چشم آورده بود زوزه کشید "هی، هی، پس بیخود نیست اینجور راست کرده."

با شنیدن این حرف هر سه تا، درحالی‌که تکرار می‌کردند "ما هم بزیم ... راست کرده." از خنده ضعف کرده، میان بازوان همدیگر می‌افتادند. چمچا می‌خواست حرفی بزند، ولی می‌ترسید صدایش هم رفته باشد و مثل بز مه - مه بکشد. از این گذشته چکمه پاسبان هرچه بیشتر به سینه‌اش فشار می‌آورد و ادای کلمات را مشکل‌تر می‌کرد. بر خورد دیگران با این وضع بیشتر گیجش می‌کرد. آنها چنین حالت بی‌سابقه‌ای که آدم را مات و متحیر می‌کرد - یعنی استحال و مسخ و تبدیل او به این شیطان ماورا الطبیعه را مانند عادی‌ترین و مبتذل‌ترین قضایای ممکن تلقی می‌کردند. با خود گفت "این انگلستان نیست." اولین یا آخرین باری نبود که به این فکر می‌افتاد. چطور ممکن است؟ آخر در این سرزمین اعتدال و میانه روی چه جای استیشن پلیس بود که داخلش وقوع این گونه رویدادها عملی باشد؟ رفته رفته داشت نتیجه می‌گرفت که در انفجار هواپیما مرده است و هرچه بعداً اتفاق افتاده مربوط به

نوعی زندگی بعد از مرگ است. اما اگر اینطور بود انکار ابدیت که از قدیم نسبت به آن اصرار می‌ورزید، بسیار احمقانه می‌نمود. اما در این میان نشان وجودی متعالی؛ صرفنظر از نیکی یا پلیدی آن، در کجا بود؟ چرا این برزخ یا دوزخ یا هرجهنم دره‌ای که محل کنونی‌اش بود، اینقدر به آن ساسکس<sup>۱</sup> پادشاهها و قصه‌های پریانی شبیه بود که هر پسر بچه‌ای می‌شناخت؟ بنظرش آمد که شاید در فاجعه بستان نمرده است و اکنون در نهایت بیماری در بیمارستان بستری شده و دستخوش کابوسهای وهم‌آلود است. این توجیه را پسندید، چون تلفن دیروقت شب و صدای مردی را که از گوشی شنیده بود و در از یاد بردنش موفق نمی‌شد، بی معنی جلوه می‌داد... چیزی تیز و محکم به دنده‌اش خورد و واقعیت درد سبب شد نسبت به این قبیل نظریات توهم زده تردید کند. توجهش را به آنچه می‌گذشت معطوف کرد، به زمان حال. این استیشن در بسته پلیس حامل سه مامور اداره مهاجرت و پنج پاسبان، در حال حاضر تنها دنیای او بود. دنیای وحشت.

نواک و دیگران از شادی و مزاح بدر آمده بودند. استین درحالی‌که مرتب به او لگد می‌زد، گفت "حیوان" و برونو تائید کنان افزود "شماها همه تان سروته یک کرباسید. از حیوان که نمی‌شود انتظار داشت مثل آدمهای متمدن رفتار کند." و بعد نواک ادامه داد "ما داریم از نظافت لامصب شخصی حرف می‌زنیم. ولد زنا."

چمچا گیج شده بود تا اینکه آن اشیاء نرم ساچمه مانند را دید که فراوان کف استیشن ریخته بود و تلخی و شرم وجودش را فرا گرفت. ظاهراً حالا اعمال طبیعی بدنش هم بزی شده بود. چه تحقیری! آنهم او که اینقدر زحمت کشیده بود تا از خودش آدم وارد و تربیت شده‌ای بسازد. چنین تنزل فصاحت باری شاید برای یک آسمان جُل اهل دهات سیل هت<sup>۲</sup> و یا شاگرد مغازه‌های تعمیر دوچرخه گوجران والا<sup>۳</sup> چندان مهم

---

1- Sussex

2- Sylhet

3- Gujranwala

نباشد، ولی هرچه باشد او تافته جدا بافته‌ای بود! سعی کرد با لحن آمرانه‌ای که در آن حالت بی وقار که دراز به دراز روی زمین افتاده، پاهای سم وارش از هم باز و مدفوع نرمش آن دوروور ریخته بود چندان آسان نبود، بگوید ”دوستان عزیز، سروران من. بهتر است تا دیر نشده به اشتباهتان پی ببرید.“

نواک درحالیکه دستش را پشت گوشش حلقه می‌کرد گفت ”چی شده؟ این صدا چی بود؟ و به اطرافش نگاه کرد. استین گفت ”ازمن می‌پرسی؟“ جویرونو داوطلبانه گفت ”الان می‌گویم شبیه چی بود.“ و درحالیکه دستهایش را دور دهانش می‌گرفت داد زد ”مه-هه-هه-هه.“ آنوقت هر سه تاشان زدند زیر خنده. بطوریکه صلدین نمی‌توانست بفهمد دارند توهین می‌کنند، یا بلایی که می‌ترسید بسرش آمده و تارهای صوتی‌اش هم دچار همان وضع شیطانی و خوفناکی شده که ناغافل از پا درش آورده بود. دوباره شروع به لرزیدن کرده بود. شب بی اندازه سردی بود.

استین که ظاهراً رهبر آن گروه سه گانه بود، یکمرتبه به موضوع مدفوع ساچمه‌ای که همراه با حرکت استیشن روی زمین قل می‌خورد بازگشت و به وصلدین اطلاع داد ”در این مملکت ما عادت داریم کثافت کاری مان را تمیز کنیم.“

پاسبان پایش را از روی سینه صلدین برداشت و او را بالا کشید تا روی زمین دو زانو شد. نواک گفت ”حالا درست شد. پاکش کن.“ جویرونو دست بزرگش را پس گردن چمچا گذاشت و سرش را بسوی کف استیشن که پراز اشیاء ساچمه‌ای بود برد و با صدایی عادی گفت ”شروع کن. هرچه زودتر شروع کنی، زمین زودتر برق می‌افتد.“

حتی هنگامیکه بلاجبار این آخرین و پست ترین مراسم تحفیر بی مجوزش را اجرا می‌کرد - یا، بگذارید یک طور دیگر بگویم، درحالیکه شرایط زندگی‌اش، پس از آن نجات معجزه آسا، دوزخی تر و تحمل ناپذیرتر می‌شد- صلدین چمچا دریافت که رفتار و نگاههای سه مامور اداره مهاجرت دیگر مثل آن اوایل غریب نیست. اولاً آنها



دیگر ابتدا بهم‌دیگر شبیه نبودند. افسر استین که همقطاران "مک" یا "جاکی" صدایش می‌کردند، مردی درشت هیكل و ستبر از آب در آمد که دماغی به شکل رلر کاستر داشت و معلوم شد لهجه‌اش اسکاتلندی است.

درحالی‌که چمچای بینوا همچنان ناله می‌کرد، گفت "حالا درست شد، گفتی هنریشه‌ای نه؟ من از تماشای بازی خیلی خوشم می‌آید."

این گفته نواک - یعنی "کیم" - را تحریک کرد. او نیز اکنون دارای چهره‌ای بسیار رنگ پریده و بشکل زاهد منشی استخوانی بود که آدم را بیاد شمایل های قرون وسطی می‌انداخت و اخمش نشانگر شکنجه عمیق درونی‌اش بود. نواک اکنون شروع به صحبت درباره ستاره سربالهای تلویزیونی مورد علاقه‌اش و مجریان شوهای توام با مسابقه کرده بود، و افسر برونو که ناگهان بنظر صلدین بسیار خوش سیما می‌آمد و موهایش را ژل مخصوص زده، فرقتش را از وسط باز کرده بود و ریش بلوندش با موهای تیره‌اش تضاد چشمگیری داشت. برونو، جوانترین فرد گروه سه گانه، با حالتی هرزه گفت، پس تماشای دخترها چه؟ تفریح من همین است. این حرف هر سه را به بازگفتن جوک های نیمه تمامی برانگیخت که کنایه خاصی داشت. ولی وقتی پنج پاسبان خواستند به آنها تاسی جویند، هر سه ژست ریاست مابانه‌ای گرفته و پلیس‌ها را سرچایشان نشانند. آقای استین اندرزشان داد که "بچه‌های کوچک فقط باید دیده بشوند، نه اینکه صدایشان را هم بلند کنند."

در این هنگام چمچا که داشت خفه می‌شد، بزور از استفراغ خودداری می‌کرد، چون می‌دانست اشتباهی بدبختی‌اش را طولانی‌تر خواهد کرد. چهار دست و پا کف استیشن راه می‌رفت و دنبال ساچمه‌های شکنجه‌آورش می‌گشت که به این طرف و آنطرف قل می‌خوردند و پاسبانها که بدنبال بهانه برای خالی کردن سرخوردگی ناشی از تویخ افسر اداره مهاجرت می‌گشتند، شروع کردند به صلدین دشنام دادن و کشیدن موهای